

فصل اول

اگر دوست دارید داستان‌هایی را بخوانید که پایان خوشی دارند، بهتر است کتاب دیگری دست بگیرید. این کتاب، پایان خوش که ندارد، هیچ، آغاز خوشی هم ندارد. وانگهی آن وسط‌ها هم ماجراهای چندان خوشی اتفاق نمی‌افتد. دلیلش هم این است که اصلاً در زندگی سه بودلر^۱ نوجوان چیزهای شاد زیادی پیش نمی‌آید. ویولت^۲، کلاوس^۳ و سانی^۴ بودلر، بچه‌های تیزهوش، جذاب و مبتکری بودند و صورت دلچسبی هم داشتند، اما تا بخواهید بدبیار بودند و بیشتر چیزهایی هم که به سرشان می‌آمد همه‌اش از بدبیری و درماندگی بود. ببخشید که اینها را برایتان گفتم، چه می‌شود کرد، داستان بودلرها از این قرار است.

بدبختی آنها یک روز در ساحل برینی بیچ^۵ شروع شد. بچه‌ها با پدر و مادرشان در قصری عظیم در قلب شهری کثیف و شلوغ زندگی می‌کردند. گاهی پدر و مادرشان اجازه می‌دادند که آنها چرخ دستی زوار دررفته‌ای را با خود به لب دریا ببرند. اصطلاح "زوار دررفته" که

1. Baudelaire

2. Violet

3. Klaus

4. Sunny

5. Briny Beach

شاید به گوشتان خورده باشد، یعنی "چیزی که چیزی نمانده متلاشی بشود". بچه‌ها تمام روز را کنار ساحل می‌گذرانند و موقع شام برمی‌گشتند خانه. آن صبح به‌خصوص، هوا ابری و تار بود که این یک‌ذره هم بچه‌ها را پُکر نکرد، چون وقتی هوا گرم و آفتابی بود برینی بیچ پُر از توریست می‌شد، و دیگر محال بود بشود جای خوبی برای پهن کردنِ زیرانداز پیدا کرد. اما روزهای ابری و تیره، ساحل مالِ بودلرها بود تا هر کاری دلشان می‌خواست بکنند.

ویولت بودلر، که از برادر و خواهرش بزرگ‌تر بود، دوست داشت روی آب سنگ بپراند. مثل بیشتر چهارده‌ساله‌ها راست‌دست بود، برای همین، موقعی که روی آن آبِ دلگیر با دست راست سنگ می‌پراند سنگش دورتر می‌رفت تا با دست چپ. همیشه وقتی سنگ‌پرانی می‌کرد یک چشمش به افق بود و تو فکر یک اختراع بود. هرکس که ویولت را خوب می‌شناخت اگر او را در آن حال می‌دید، می‌فهمید که او در فکر عمیقی فرو رفته، چون موهای بلندش را با روبان بسته بود که روی چشم‌هایش نریزد. ویولت استعداد خاصی در اختراع کردن و ساختن دستگاه‌های عجیب‌غریب داشت، به همین دلیل بیشتر وقت‌ها، ذهنش مشغولِ قرقه‌ها، اهرم‌ها و چرخ‌دنده‌ها بود، و دلش نمی‌خواست که چیزی بی‌اهمیتی مثل موهایش حواسش را پرت کند. آن روز صبح هم تو این فکر بود که دستگاهی بسازد تا بتواند بعد از پراندن سنگ روی آب اقیانوس، آن را پیدا کند و برگرداند.

کلاوس بودلر، که تنها پسر و بچه‌ی وسطی بود، دوست داشت روی موجوداتی که پس از مد، تو چالاب‌ها می‌مانند مطالعه کند. تازه

رفته بود تو دوازده‌سال. عینکی بود و همین او را باهوش‌تر نشان می‌داد. خانم و آقای بودلر کتابخانه‌ی عظیمی در خانه‌ی مجلل‌شان داشتند که پُر بود از هزاران کتاب با موضوعات مختلف. کلاوس دوازده‌ساله مسلماً همه‌ی آنها را نخوانده بود اما خیلی‌هایش را خوانده بود و کلی اطلاعات تو سرش داشت. می‌دانست که تمساح چه فرقی با سوسمار دارد، یا جولیوس سزار را چه کسی کشته. راجع به حیوانات ریز و لیزی که در برینی بیچ پیدا کرده بود و الان داشت روی آنها مطالعه می‌کرد هم کلی چیز بلد بود.

سانی بودلر، ته‌تغاری بود و عاشق گازگرفتن چیزها. به نسبت سنش خیلی ریزنقش بود و تقریباً به قد و قواره‌ی یک چکمه بود. اما کوتاهی قدش را با تیزی و درشتی چهار دندانش جبران می‌کرد. سانی در سنی بود که بچه‌ها معمولاً با جیغ‌های نامفهوم حرف می‌زنند و به‌جز آن‌موقع‌هایی که چند کلمه‌ی درست مثل "شیشه"، "مامان" و "گاز" می‌گفت، سردرآوردن از حرف‌هایش برای خیلی‌ها مشکل بود. مثلاً آن روز صبح، پشت هم می‌گفت: «گک!» که احتمالاً معنی‌اش این بود «بینین اون چیه که داره از توی مه میاد بیرون!»

راستی هم، آن دورها در ساحل مه‌آلود برینی بیچ، موجود دیلاقی دیده می‌شد که با قدم‌های بلند به‌طرف بچه‌ها می‌آمد. مدتی بود که سانی بهش خیره شده بود و جیغ می‌کشید. بالاخره کلاوس که داشت یک خرچنگ تیغ‌دار را بررسی می‌کرد سرش را بلند کرد و آن را دید. او خودش را به ویولت رساند، بازویش را گرفت و او را از فکر بیرون آورد. گفت: «اونو نگاه کن.» و به آن موجود اشاره کرد. آن موجود نزدیک‌تر

شد و بچه‌ها توانستند چیزهایی از آن ببینند. قد و قواره‌اش به آدم‌ها می‌خورد، به‌جز سرش که دراز و تقریباً چارگوش بود.

ویولت پرسید: «فکر می‌کنی چیه؟»

کلاوس که چشم‌هایش را تنگ کرده بود تا بهتر ببیند، گفت:

«نمی‌دونم، اما مثل این‌که صاف داره میاد طرف ما.»

ویولت که کمی مضطرب به‌نظر می‌رسید، گفت: «ما تو ساحل تنهایییم. کس دیگه‌ای نیست که اون بخواد بره طرفش.» سنگِ تخت و صافی را که چند لحظه قبل می‌خواست روی آب بپراند توی دست چپش فشار داد. یک‌دفعه به سرش زد که سنگ را به‌طرف آن موجود پرت کند چون خیلی ترسناک به‌نظر می‌آمد.

کلاوس که انگار فکر خواهرش را خوانده بود، گفت: «فقط به‌خاطر

میه که ترسناک به‌نظر میاد.»

درست بود. وقتی آن موجود ترسناک به بچه‌ها رسید، خیالشان راحت شد، چون ترسناک که نبود، هیچ، آشنا هم بود. آقای پو او را در یکی از دوستان آقا و خانم بودلر بود که بچه‌ها چندین بار او را در مهمانی‌ها دیده بودند. یکی از چیزهایی که ویولت، کلاوس و سانی خیلی توی رفتار پدر و مادرشان می‌پسندیدند این بود که وقتی کسی به دیدن‌شان می‌آمد، بچه‌ها را دک نمی‌کردند بلکه می‌گذاشتند آنها هم سر میز شام با بزرگترها غذا بخورند و با آنها حرف بزنند، به این شرط که در جمع کردن میز کمک کنند. بچه‌ها آقای پو را خوب یادشان بود، چون او

همیشه سرماخورده بود و مدام عذرخواهی می‌کرد و از سر میز می‌رفت اتاق بغلی که سرفه کند.

آقای پو کلاه سیلندر سرش بود، واسه همین توی مه سرش دراز و چارگوش به‌نظر می‌آمد. یک لحظه ایستاد و تو دستمال سفیدش سرفه‌ی بلندی کرد. ویولت و کلاوس رفتند جلو احوالپرسی کنند و دست بدهند.

ویولت گفت: «سلام، حالتون چطوره؟»

کلاوس گفت: «سلام، حالتون چطوره؟»

سانی گفت: «آلا، حاجه؟»

آقای پو گفت: «خوبیم. متشکرم.» اما خیلی غمگین به‌نظر می‌آمد. چند لحظه‌ای همه ساکت بودند. بچه‌ها متعجب بودند که آقای پو کنار ساحل چه کار می‌کند، آن‌هم موقعی که باید در شهر توی محل کارش، یعنی بانک باشد. لباس مناسب کنار دریا هم تنش نبود.

آخرش ویولت سر صحبت را باز کرد و گفت: «روز خوبیه.» سانی صدایی مثل یک پرندۀ خشمگین درآورد و کلاوس او را بلند کرد و توی بغلش گرفت.

آقای پو که به ساحل خلوت خیره شده بود، گفت: «بله، روز خوبیه. اما متأسفانه خبرهای خیلی بدی براتون دارم.»

بچه‌ها نگاهش می‌کردند. ویولت بانگرانی سنگ را تو دست چپش فشار می‌داد و خوشحال بود که آن را به‌طرف آقای پو نینداخته بود.

آقای پو گفت: «پدر و مادرتون توی آتیش سوزی وحشتناک از

دست رفتند.»

بچه‌ها چیزی نگفتند.

آقای پو گفت: «اون آتیش سوزی تموم خونه تون رو هم از بین برد. عزیزان من، واقعاً متأسفم که دارم یک همچین خبر وحشتناکی رو بهتون میدم.»

ویولت چشمش را از آقای پو برگرداند و به اقیانوس خیره شد. آقای پو قبلاً هیچ وقت به آنها "عزیزان من" نگفته بود. او کلمات آقای پو را می فهمید اما فکر می کرد با آنها شوخی می کند؛ یک شوخی وحشتناک.

آقای پو گفت: «از دست رفتند، یعنی کشته شدند.»

کلاوس باتندی گفت: «می دونیم "از دست رفتند" یعنی چی.» او به خوبی می دانست "از دست رفتند"، یعنی چی، اما مشکل می توانست از حرف آقای پو سر در بیاورد. به نظرش می رسید که یک جای حرف آقای پو اشکال دارد.

آقای پو گفت: «البته آتیش نشانی اومد اما دیگه خیلی دیر شده بود. آتیش به همه جا سرایت کرده بود. خونه پاک سوخت و خاکستر شد.»

کلاوس پیش خودش کتابهای کتابخانه را مجسم کرد که در شعله‌ها می سوختند. دیگر هیچ وقت نمی توانست آنها را بخواند.

آقای پو قبل از این که حرف دیگری بزند، دستمالش را جلوی دهنش گرفت و چند بار سرفه کرد. «از من خواسته‌ان شما رو پیدا کنم و برتون گردونم. می برمتون خونه‌ی خودم که تا موقعی که کارهاتون رو سروسامون می دیم اونجا بمونین. من مسئول اموال شما هستم. معنی اینه که من ارثیه‌ی عظیم شما رو اداره می کنم و تصمیم می گیرم که شماها کجا زندگی کنین. وقتی ویولت به سن قانونی برسه، این ارثیه

مال شما میشه. اما تا وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ بشین مسئولیتش به عهده‌ی بانک ماست.»

هرچند آقای پو گفت که "مسئول اموال" آنهاست، ویولت حس کرد که آقای پو "مأمور اعدام" آنهاست. خیلی ساده آمده بود آنجا و زندگی شان را برای همیشه به هم ریخته بود.

آقای پو گفت: «با من بیاین.» و دستش را دراز کرد. ویولت برای این که دست او را بگیرد، سنگ را از دستش انداخت. کلاوس دست دیگر ویولت را گرفت و سانی هم دست دیگر کلاوس را، و به این ترتیب سه بودلر کوچک که حالا دیگر بودلرهای یتیم بودند از ساحل و از زندگی گذشته شان دور شدند.